

شهادت

دستور صدر اعظم کاملاً روشن بود: «به مجرد رسیدن نامه سید باب و هر کس که با اوست به دار بیاویزید». صدر اعظم می خواست قبل از آن که وارد ماه رمضان شوند، کار «باب» را به اتمام رسانیده و به خیال خود، به آسودگی در ماه رمضان به روزه داری و عبادت خداوند پردازد. فراشباشی به دنبال اجرای دستور رفت و فوراً حضرت اعلی را با آقا سید حسین یزدی به طرف سربازخانه تبریز حرکت دادند.

همه جا پر بود از جمعیت که با چشمانی حیرت زده برای تماشا آمده بودند. به نزدیکی سربازخانه رسیده بودند که آقا میرزا محمد علی زنوزی (انیس) با سر و پای برهنه دوان دوان خود را به ایشان رسانید و در مقابل حضرت اعلی به خاک افتاد. مردم سرگشته و حیران به این منظره می نگریستند. انیس دامن حضرت اعلی را گرفته و التماس می نمود مرا از خود جدا نسازید. مردم هیچ نمی فهمیدند؛ مگر «باب» را به سوی میدان شهادت نمی برند؟ پس این جوان چه می گوید؟ او خود را به کشتن خواهد داد.

داستانی که از بیرون شهر قشنگ شیراز و از شب ملاقات حضرت اعلی با ملا حسین شروع شده بود حالا به آن سربازخانه کثیف و تاریک رسیده بود و به خیال صدر اعظم فردا به پایان می رسید.

حالا سال ها از آن روز شوم و تاریک گذشته است. روزی که حضرت اعلی را با سر و پای برهنه به منزل علمای تبریز برده بودند و آن ها پیشاپیش، حکم قتل ایشان را نوشته بودند؛ از آن روز شومی که صدها نفر از روی پشت بام ها به نظاره ایستاده بودند و حضرت اعلی را به همراهی انیس به دیوار سرباز خانه آویخته بودند. انیس خواسته بود او را طوری ببندند که سرش بر روی سینه حضرت اعلی قرار گیرد. سربازان سام خان مسیحی در سه صف شلیک کرده بودند و وقتی دود باروت تفنگ ها فرو نشسته بود جماعت «انیس» را دیده بودند که پایین دار ایستاده است و حضرت اعلی را با سید حسین یزدی مشغول صحبت یافته بودند و سام خان مسیحی سربازان خود را از میدان خارج کرده بود و در تمام این احوال، جمعیت به نظاره ایستاده بودند. آقا جان بیک خمسه ای داوطلب شده بود و بار دیگر حضرت اعلی و انیس را با طناب بسته بودند و باز هم انیس سر خود را در مقابل سینه مقدس حضرت اعلی سپر نموده بود و در تمام این احوال جماعت به نظاره ایستاده بودند و خیلی از آنها سخنان حضرت اعلی را شنیده بودند که: «ای مردم اگر به عرفان من نائل می شدید، هر آینه به این جوان که مقامش اجل و اعظم از اکثر شماست، تاسی می جستید و

به نهایت اشتیاق، خود را در سبیل الهی فدا می کردید. بلی روزی خواهد رسید که به حقیقت ظهور من پی خواهید برد؛ لیکن در آن هنگام دیگر من در بین شما نخواهم بود.»

شاید دستی گوش ها و چشم های آنها را بسته بود و شاید جادویی قلب هایشان را به سنگ بدل نموده بود. زیرا اگر گوش هایشان می شنید، در میان صدای صدها گلوله ای که به سوی سینه مقدس حضرت اعلی شلیک می شد، شیئه اسبان یاران امام حسین را در صحرای کربلا می شنیدند و اگر چشم هایشان می دید، مظلومیت مسیح را بر صلیب به خاطر می آوردند. صدای رگبار گلوله ها که فرو نشست، سکوتی وحشتناک همه جا را فرا گرفت. هرگز کسی شهری بدان گونه تیره و خلوت ندیده بود و خورشید را بدان گونه سرد. این بار خیلی از گلوله ها به هدف نشسته بود؛ به سینه ای که برای همه مردم می تپید و دستی که گرمی محبت را برای دنیا به ارمغان آورده بود.

جمعیت با سرهای پایین افتاده می رفتند تا به انتظار بنشینند، به انتظار کسی که از آسمان برای نجات آنها بیاید و با او عدل و ایمان به زمین بازگردد؛ ولی نمی دانستند که «انیس» هم اکنون در آسمان هاست و آن چه که آنان باید منتظرش باشند فقط عدل اوست.

وقتی صدر اعظم این خبر را می شنید شاید به راحتی نفسی می کشید و آن سال را با دل راحت روزه می گرفت و فکر می کرد همه چیز تمام شده است؛ ولی آیا صدای پای ملا حسین و حروف حی در کوچه های باریک شهر شیراز که در تاریکی شب ها به حضور حضرت اعلی می رفتند محو خواهد شد؟ چگونه جنگل مازندران، صدای زمزمه مناجات اصحاب قلعه شیخ طبرسی را به دست فراموشی خواهد سپرد؟ و کدام چوپان در دشت های نیریز غریو یاران وحید را نخواهد شنید؟

انیس دیگر به آرزویش رسیده بود. خورش با خون حضرت اعلی و جسمش با جسم ایشان در آمیخته بود و برای ابد، انیس حضرت اعلی بود. بایان غم زده و دل خون نیمه شب آن دو جسد مبارک را که در خندق بیرون شهر انداخته بودند تا طعمه حیوانات وحشی شوند، ربودند و آنها را در صندوق قرار داده سال ها از چشم دشمنان پنهان داشتند.